

## روزی روزگاری...

## خاطرات بچه‌های انقلاب



**شعار کمونیستی تبدیل به شعار انقلابی شد**  
 اوایل مهر سال ۵۷، من ۱۵ ساله بودم. یک روز یکی از همکلاسی‌هایم که گرایش کمونیستی داشت به من گفت: «بیا با هم بچه‌های مدرسه را جمع کنیم و یک راهپیمایی علیه وضع موجود راه بیندازیم.» آخر شهر ما شهر کارگری بود و کمونیست‌ها هم در مجامع کارگری از نارضایتی‌های موجود سعی می‌کردند به نفع خود استفاده کنند.

من با توجه به سابقه مذهبی خانوادگی و همچنین شور و اشتیاقی که یک دختر نوجوان ۱۵ ساله دارد قبول کردم. مدارس تعطیل بود اما چون شهر ما سربندر (بندر امام) شهر کوچکی بود، آدرس منزل همکلاسی‌ها را داشتیم. به تک‌تک خانه‌هایشان رفتیم و گفتیم فردا صبح همه به مدرسه بیایید؛ مدرسه فردا باز است. شب را نمی‌دانم چطور به سحر رساندم. قرآن را پوشیدم، لباس را پوشیدم و راهی مدرسه شدم.

مدتی که گذشت یکی یکی بچه‌ها آمدند. حدود ۳۰ نفر که شدید اولین راهپیمایی شهرمان را رقم زدیم. ابتدا چون این راهپیمایی را افرادی با گرایش کمونیستی هدایت می‌کردند همه را وادار به شعار نان، مسکن، آزادی کرده بودند. هنوز یک خیابان را تا انتها نرفته بودیم که چند جوان بوشهری که برای سر زدن به فامیل‌هایشان آمده بودند و از راهپیمایی‌هایی که در بوشهر بود شعارهای انقلابی جریان اسلامی را یاد گرفته بودند، پیشگام شدند و شروع کردند به شعار دادن و همه ما پشت سر آنها با بغض و غیرت خاصی تکرار می‌کردیم: «بگو مرگ بر شاه»، «پامرگ یا خمینی»، «استقلال آزادی، جمهوری، اسلامی» و...

کمونیست‌ها که این شعارها را می‌شنیدند، می‌ترسیدند و به همه می‌گفتند فقط شعارهای ما را تکرار کنید و بگویید نان، مسکن، آزادی. اما دیگر حریف جمعیتی که حالا تقریباً پنج الی شش هزار نفر شده بودند نمی‌شدند. وقتی نماینده کمونیست‌ها خواست قطعنامه را بخواند فقط گفت: «ما امکانات رفاهی برای شهر می‌خواهیم، ما استخر می‌خواهیم، ما کلوب‌های مختلف می‌خواهیم...» که صدای جمعیت بلند شد.

بعد امام جماعت یکی از مساجد شهر حاج آقا گلغور رفتند تریبون را از او گرفتند و برای مردم روشنگری کردند. اینکه کمبود کشور ما اگر چه نان و مسکن هست اما اینها اولویت ما نیست. همه مردم استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی می‌خواهند.

صدای صلواتی که بین جمعیت بلند شد شهر خاموش شده ما را تکانی داد و گروه‌های مختلف از جمله کمونیست‌ها را خاموش کرد و این شد آغازی برای راهپیمایی‌های بعد که بهمن همان سال به لطف خدا و حضور مردم غیور ایران طعم پیروزی را چشیدیم.

**\* زهرا شهریار پور - بندر امام \***

**\*\*\***

**آنقدر دودیم تا ما مأمور ژاندارمری به ما رسید**  
 ۱۴ و ۱۵ آبان سال ۵۷ یک ماه و نیم از سال تحصیلی گذشته بود اولین راهپیمایی‌های شهر سنندج برگزار شد. در آن روزها دانش آموز اول

دبیرستان بودم و مدرسه ما در یکی از محله‌های فقیرنشین شهر بود. خوب به یاد دارم، معلم ریاضی داشتیم که در رابطه با مسائل انقلاب برای ما صحبت می‌کرد و می‌گفت بچه‌ها شما هم وظیفه دارید از مردم حمایت کنید و به خیابان‌ها بروید و اعتراضات خود را از رژیم اعلام کنید. در یکی از راهپیمایی‌ها، یک کامیون ریوآرتش با حدود ۳۰ سرباز که هر کدام کیسه‌هایی مملو از سنگ همراه داشتند در مسیر سنگ‌ها را به طرف دانش‌آموزان و دیگر مردم حاضر در خیابان پرتاب می‌کردند. هر طور بود از پرتاب سنگ سربازان جان سالم به در بردیم و به حرکت خود ادامه دادیم و به حمام رثوف رسیدیم. در این موقع من و دوستانم نجم‌الدین متوجه شدیم یک ژاندارم پشت سر ما می‌دود؛ به همین دلیل ما نیز به سرعت خود را دودیدن افزودیم. در سربالایی تپه اولیابگ سرعت ما کم شد و او به ما رسید. در این موقع خیال می‌کردیم دیگر کارمان تمام شده و ما را تحویل ژاندارمری می‌دهد ولی برخلاف تصور از ما جلو زد و رفت. نحوه برخورد این مأمور برایمان سؤال شد. دنبالش رفتیم و از او پرسیدیم، پاسخ داد: از دست مأموران رژیم فرار کردم و قصد دارم به مردم بیبندم. از این اتفاق خوشحال شدیم ولی آن روز به حدی دودیده بودم که تا دو روز نتوانستم از خانه بیرون بیایم؛ این یکی از خاطره‌های شیرین دوران زندگی‌ام است.

**\* سید خالد حسینی - کردستان \***

**\*\*\***

**شهادت دوستم را دیدم**  
 از ماه‌ها پیش ما هم در مدرسه شاهد تظاهرات و تظاهرات کنندگان بودیم و زمانی که از مسیر مدرسه ما عبور می‌کردند ما نیز به جمع آنها می‌پیوستیم و

شعارهای مختلفی را که علیه رژیم وقت سر داده می‌شد بیان می‌کردیم. یکی از خاطراتی که از آن دوران در ذهنم باقی مانده است در فاصله اول بهمن تا ۹ بهمن است که راهپیمایی به اوج خود رسیده بود؛ مردم شهر ما زودتر از دیگر شهرها مجسمه شاه را فرود آورده بودند. یکی از هم‌مدرسه‌های ما حین راهپیمایی و در حال شعار دادن گلوله به صورتش اصابت کرد و صحنه بسیار دلخراشی را شکل داد و این اتفاق موجب شد تا تظاهرات علیه رژیم طاغوت بیشتر شود.

**\* خسرو ساکی - استان البرز \***

**\*\*\***

**رفاقت تا شهادت**  
 الهه زینالیپور و مه‌ری زارع عباس‌آبادی دو شهید ۱۳ ساله بودند که در راهپیمایی ۹ دی سال ۵۷ در چهارراه لشکر مشهد به شهادت رسیدند. مرضیه ذاکری، دوست شهید الهه زینالیپور در مورد زندگی شهید می‌گوید: «الهه خیلی به کتاب و کتاب‌خوانی علاقه‌مند بود. مطالعه زیاد کتاب او را به دختری فهمیده تبدیل کرده بود و در این بین تشویق پدر و مادرش او را به خواندن کتاب علاقه‌مندتر می‌کرد. شب قبل از شهادت الهه، مادرش در خواب می‌بیند. صدایی به او می‌گوید امشب آخرین شب ملاقات با الهه است. مادر با شنیدن این صدا بیدار و دلواپس به اتاق الهه می‌رود و می‌بیند الهه در خوابی آرام فرو رفته است. فردای آن روز، الهه برای شرکت در تظاهرات آماده می‌شود. مادر که به یاد خواب شب گذشته می‌افتد دلواپس می‌شود و چندین بار پنهان‌های مختلف می‌آورد تا مانع رفتن الهه شود. بار آخر الهه در جواب مادر به او می‌گوید: «از چی می‌ترسیدی؟ چیزی که از آن می‌ترسید آرزوی من

است.»  
 در تظاهرات آن روز به دلیل ورود تانک‌ها به خیابان جمعیت فشرده می‌شد و الهه که در فاصله نزدیک به تانک قرار گرفته بود، ناگهان گوشه لباسش به چرخ‌های تانک گیر می‌کند و ده‌ها متر کشیده می‌شود و در این بین حرکت چرخ‌های تانک الهه را هر بار بالا می‌برد و به زمین می‌کوبید.  
 مردم از ترس تانک نزدیک نمی‌شدند و در این بین دختری به نام «مه‌ری زارع» حدوداً ۱۳ ساله به کمک الهه می‌شتابد.  
 الهه نجات پیدا کرد و با پای خودش به بیمارستان رفت اما بعد از بستری شدن خونریزی مغزی کرد و بعد از سه روز به شهادت رسید.»  
 انسیه رفایی دوست و همکلاسی شهید مه‌ری زارع هم از پایبندی شهید مه‌ری زارع به حجاب می‌گوید: «در آن سال‌ها برای رعایت حجاب سختگیری می‌شد، من، مه‌ری و همکلاسی دیگرمان حمیده قروی از معدود بچه‌هایی بودیم که برای رعایت حجاب در مدرسه مصمم بودیم و حاضر نبودیم روسری از سرمان بیفتد، اما برخی از معلم‌ها سختگیری را از حد گذرانده بودند و با تنبیه‌های بدنی بچه‌ها را مجبور می‌کردند حجابشان را رعایت نکنند. سرانجام مه‌ری نیز در جریان انقلاب به شهادت رسید و به الهه پیوست.»

**\*\*\***  
**بچه‌های انقلابی نردبان انسانی ساختیم**  
 من در دبیرستان فارابی کرج که هم‌اکنون مدرسه دهخداست و بعد از انقلاب به حصار کرج منتقل شد درس می‌خواندم.

در آن سال‌ها خانواده‌ام با اطلاعیه‌ها، رساله و سخنرانی‌های امام خمینی که از پاریس می‌رسید آشنایی داشتند و به تبعیت از آنها من نیز از چند ماه قبل با این جریان آشنا شدم.  
 در اول دی ۵۷ با توصیه ساواک جلسه‌ای در سالن دبیرستان فارابی کرج قرار دادند. بالای سن دو عکس بزرگ شاه و فرح بود و قرار بر این بود که ریاست مدرسه «آقای زیارتی» به دانش‌آموزان مسائل دیکته شده ساواک را منتقل کند. من از آن دسته بچه‌های پرنرزی بودم که به‌رغم سن کم مدیریت خوب و سریعی در اتفاقات داشتم. زمانی که دبیران ناظم مربوطه ما را به سالن راهنمایی کردند تا یک نفر از آموزش و پرورش حضور یافته و سخنرانی کند، چیزی در ذهنم تراوش کرد مبنی بر اینکه بهترین فرصت است که حرکت و صدای انقلابی خود را به گوش مسئولان و رژیم به‌ویژه مسئولان آموزش و پرورش برسانیم.

من و تعدادی از دانش‌آموزان تصمیم گرفتیم قبل از آمدن ساواکی‌ها این دو عکس را به پایین بیاوریم. با مشورت دوستانم نقشه‌ای کشیدیم. قبل از آمدن مسئولان دانش‌آموزان دست به دست هم قلاب کرده و مثل یک نردبان که در رأس آنها من بودم و در حالی که دیوار حائل بود به عکس‌ها رسیدیم و قلاب‌ها را به زمین انداختیم و با شکستن قاب عکس‌ها صدای صلوات و مرگ بر شاه بچه‌ها در سالن پیچید. تصور کنید در سالتی که می‌خواستند ما را توجیه کنند بچه‌های ما خودجوش این کار را انجام دادند. در این زمان ساواکی‌ها وارد شدند و به دنبال افرادی که این کار را کرده بودند می‌گشتند. یکی از معلمین انقلابی که من را می‌شناخت فریاد داد.

**\* محمدرضا عسگری - کرج \***



### نیروی عظیم جوانی

**انتقارات رهبر انقلاب از جوانان - ۱۳ بهمن ۱۳۷۷**

آنچه که ما امروز از جوان انتظار داریم، عیناً همان چیزی است که در روز اول انقلاب و قبل از انقلاب از جوان انتظار داشتیم. ما از جوان می‌خواهیم که در عین پاکی و پارسایی و دینداری، بانشاط باشد، پُرشور باشد، اهل ابتکار باشد، خلاق باشد، کار کند، از تنبلی و بی‌کاری بیزیرد، تقوا را برای خودش شعار قرار دهد، واقعاً دنبال تقوا باشد - همان معنای «پرهیز کاری» که در فارسی معنا می‌کند و معنای خوبی هم هست. به نظر من یک وقت شرحی هم راجع به آن در خطبه‌های نماز جمعه گفتم - خوشبختانه است، از این نیروی عظیمی که اسمش جوانی است، در راه تکامل خودش، رشد خودش و خدمت به کشورش، به خانواده‌اش و به محیطش استفاده کند. ما از جوان این انتظار را داریم؛ هر وقت هم یک اقتضایی دارد. وقتی که در کشور جنگ هست، از جوان یک انتظار هست؛ وقتی که در کشور دوره ساختن و سازندگی و تلاش این گونه هست، یک انتظار هست؛ آن وقتی هم که میدان علم و پیشرفت علمی و تحقیق است و نیاز کشور به این طرف است، از جوان این انتظار هست. درست هم این است که بگوییم از هر جوانی به اقتضای استعدادش، به اقتضای شغلش، به اقتضای خواست‌ها و پسندهایش، انتظاراتی وجود دارد که مجموع این انتظارات، در واقع حرکت عظیم ملی ما را شکل می‌دهد و موتور برای حرکت کشور است. جوانان، حقیقتاً به یک معنا موتور محرکه کشورند؛ هم در امروزشان که جوانند، هم در فردایشان که مردان و زنان و مدیران و کارگزاران کشور خواهند بود. هر کدام در هر جا که هستند، با پاکی و پارسایی و دینداری و تقوا، این نیروی عظیم جوانی را به کار گیرند.

**گروه گفتی در فضای مجازی**

بهر روز بچه‌ها به چیز بگم؟  
 شهرام: بگو تا یادت نرفته!  
 بابک: بگو! فقط سر کاری نباشه بهروز!  
 بهروز: سر کاری نیست. به چیز باارزش پیدا کردم.  
 شهرام: مال من! رد کن بیادا!  
 رضا: شهرام تو اصلاً می‌دونی بهروز چی پیدا کرده که میگی مال تونه؟  
 شهرام: نمی‌دونم ولی هر چی که هست مال منه!  
 سهراب: شهرام راست می‌گی چون هیچکی مثل شهرام سربه‌هوا نیست!  
 بهروز: دیروز توی کتابخونه مدرسه پیداش کردم.  
 شهرام: صد درصد خوده. نگفتم مال منه؟  
 جمال: آگه کیف پول مال منه. من دیروز سه هزار تومن کم کردم!  
 بهروز: نه پول نیست!  
 سهراب: حالا هر چی که بود بهروز می‌رفتی می‌دادی به دفتر مدرسه.  
 صادق: حق با سهرابه. بهترین راه همینه که آدم هر چی پیدا می‌کنه بده به دفتر مدرسه.  
 شهرام: موبایل نیست؟ خیلی وقت پیش موبایلم رو دزدیدن!  
 بهروز: موبایلت رو کجا ازت دزدیدن شهرام؟  
 شهرام: توی پارک شهر!  
 بهروز: آخه با مرام! توی پارک ازت دزدیدن اون وقت توقع داری تو مدرسه پیداش کنی؟ نه! خیالت راحت موبایل نیست.  
 سهیل: حالا بهروز هر چی که هست بیا مردونه با ما تقسیمش کن!  
 بهروز: من موافقم آگه همگی طالب باشید.....  
 صادق: اصلاً بهروز بدش به من عوض قیمتش بهت پول می‌دم.  
 شهرام: این نامرده! من راضی نیستم!  
 بهروز: صادق پولت رو بذار توی جیبیت. اون خیلی باارزش تره.  
 جمال: بهروز اینقدر لفتش نده و گرنه به مدیر می‌گم.  
 بهروز: یک کتاب پیدا کردم با عنوان «چطور با تنبلی مبارزه کنیم».  
 صادق: ای بابا! ما رو باش چی فکر می‌کردیم!  
 بهروز: کتاب باارزشه حتماً بخونید. جای اون کتاب توی قفسه مربوط به بخش کتاب‌های مهارت‌های زندگی کتابخونه مدرسه است.  
 شهرام: آهان! پس مال من نیست!

### داستان تصویری: تشکر انقلابی

